

ابر گهر بار

منظومه ایست شیوا در متبع مخزن الاسرار نظامی تصنیف ارشد هر وی شاعر گمنام قرن یازدهم هجری که با وجود توانایی طبع ذکرش در تذکره‌ها نیامده و آغا احمد علی بنگالی هم که در آسمان اول از تذکره هفت آسمان نظیره‌های مخزن الاسرار را بشمار آورده است، ازین منظومه یاد نکرده .

مثنوی ابر گهر بار مصدرست بنام عباسقلیخان بن حسنخان بن حسینخان شاملو حاکم هرات و بیگلربیگی خراسان که پس از فوت پدرش در ۱۰۴۹ هجری بامر شاه صفی به جانشینی وی منصوب شده. در تمام دوره سلطنت شاه عباس ثانی و قسمتی از عهد شاه سلیمان درین سمت باقی بوده و میرزا محمد ظاهر نصر آبادی که تألیف تذکره مشهور خود را بسال ۱۰۸۳ هجری آغاز کرده است، در ترجمه وی (ص ۲۲) مینویسد: «الحال قریب بسی و چهار سال است که در امر مذکور کمال کاردانی و عدالت و مروّت بعمل می آورد». قسمتی از خطبه و دیباچه منثور ابر گهر بار از میان رفته است، و بدین عبارت آغاز میشود: «قدوة بنی آدم، فرمانفرمای عالم، واسطه امن خراسان، خان بن خان، شمع سرا پرده ایران .

خان جم کو کبه عباسقلیخان که کفش آفتاب‌یست که در فیض ندارد همتا
 آن زمین حلم فلک قدر که از معدلتش [خواب کند در بغل پشه گیا
 ادام الله للال اقباله ورافته، از مشرق سپهر اقبال و افق طارم اجلال طلوع
 کرده، مهر وار بیت الشرف دار السلطنة هرات را مورد نزول اجلال گردانیده
 ادیبانه و مشفقانه متوجه اتمام و انتظام این مثنوی بی سرانجام شد... الخ .

ازین عبارت چنین مستفاد میگردد که نظم مثنوی مزبور پیش از ۱۰۴۹ شروع شده بوده و در اوایل حکومت عباسقلیخان سرانجام یافته و بخواشوی با تمام رسیده است. ناگفته نماند که خان موصوفمانند پدر و جدّ خود شاعر نیز بوده و علاوه بر دیوان رسالیهی درمعتما بنام مجمع الاسماء دارد و نسخه‌زیبایی ازان در کتابخانه خصوصی دوست دانشمندم آقای عبدالحسین بیات مقیم طهران موجودست.

آغاز مثنوی :

«بسم الله الرحمن الرحيم رشحةً أوّل زسحاب قدیم»

انجام :

«پخته نگردد بسخن فکر خام ختم شد اینجاسخنم، والسلام»

درین مثنوی پس از حمد باری و نعت نبی (ص) شاعر بذکر منقبت دوازده امام پرداخته، و بدین امتیاز و اختصاص بر نظامی گنجوی و خسرو دهلوی و جامی که در مخزن الاسرار و مطلع الانوار و تحفة الاحرار دم از منقبت شاه دین وائمه معصومین نزده اند تفاخر کرده و گفته است که :

گرچه درین نسخه عالی تبار
جمله درین بحر گهر سفته اند
هیچیک از منقبت شاه دین
من قدمی چند فراتر زدم
داد مرا فکرت اندیشه را
کرده بسی فکر بزرگان گذار
شعر بآیین دگر گفته اند ...
دم نزدند از ره فضل مبین
حلقه ز اخلاص برین در زدم
خلعت مدّاحی آل عبا ... الخ

از میرزا سعدالدین محمد راقم مشهدی وزیر خراسان و علیقلیخادشاملو برادر عباسقلیخان نیز درین منظومه یاد شده، و شاعر در ضمن حکایات و تمثیلات، داستان حیرت انگیزی از سفر راقم مشهدی به گلکنده هند بنظم آورده است که از کلیه مثنویات قضا و قدر که تا کنون سروده شده موضوعاً مهمترست.

در پیش و پس مثنوی مزبور ایاتی از خسرو شیرین نظامی و چندین غزل و قطعه و رباعی از ارشد هروی بخط کاتب دیگری همزمان کتابت مثنوی ابراهیم بارنوشته شده است، و چون ترجمه ارشد هروی را تذکره نویسان بقلم نیاورده اند، یکی از مقطعات وی را که در فخریه سروده شده و تاحدی مبین احوال اوست ذیلاً نقل میکنیم:

منم ارشد که از صد گونه حرفت	مرگب کرده ام دانشوری را
طلسمی بسته بر اعجاز عیسی	بگرد آورده سحر سامری را
متاع بحر و کان را بسته در بار	نمی یابم حریف مشتری را
گرامی آیتی باشد سزاوار	خیالم معجز پیغمبری را
بنوق جلوه اسرار بستم	بدم آینه اسکندری را
عنان چون افکنم در عرصه نظم	روان بخشم روان انوری را
چو وا چینم بساط گوهر از نثر	فرود آرم ز گردون مشتری را
عطارد همچو گل از شرم کلکم	بدفتر طرح دارد ابتری را
سواد طرّه کلکم فشانند	بجیب مشک عطر عنبری را
شوم در موشکافی چون کماندار	بخوبان وانمایم ساحری را
بنوک عشوه پیکان ربایم	زانگشت زحل انگشتری را
نشاط زهره از مضراب شوخم	بدور آرد می خنیاگری را
بردانندیشه ام از رای فربه	ز جسم ماه و پروین لاغری را
چو گردم در تصوف نغمه پرداز	برقص آرام روان آذری را
اگر خفاش را سازم شکاری	بگیرانم تندرو خاوری را
ز موسیقی و لعب نرد و شطرنج	بمجلس طرح دارم ساحری را
ز آلات سپاهی هر چه باشد	مهیّا کرده روز کین وری را
مرا زینها که گفتم يك بيك باز	وزانها کو بود لایق سری را

زی قیدری دکان جوهری را
 که مصباحم شبستان هری را
 چه میخواهی سبب بداختری را؟
 چرا در خور نباشم مدبری را؟
 زمن اسوٹ خراسانگیری را
 بمجلس چون در آرم این پری را؟
 بجای آب، شهد شگری را
 بسر دارم کلاه سنجری را
 نظر باشد بجوهر جوهری را
 رهین شو دولت اسکندری را
 بزنی چون جغد کوس سروری را
 تدارک میکند فرمانبری را

چه حاصل، چون تصوف کرده [۱]
 سراپا جوهرم، لیکن چه سازم
 بسست این جرم کز خاک هراتم
 نه بی آرم و دونم نه ستمکار
 بصابون عراقی کی توان شست
 حیا باشد حجام، پرده عصمت
 نمی لافم، که طبعم کرده در شیر
 بحمدالله زلف خان دوران
 مرا سنجید بروضعی که هستم
 بکش پا را بدامان قناعت
 شدی ساکن چو درویرانه خویش
 امیر خانه خود هر که باشد

واینست داستان حیرت انگیزی

که ارشد هروی از میرزا سعدالدین محمد راقم مشهدی وزیر خراسان شنیده
 و در مثنوی ابر گهربار بنظم آورده است

کآمه در بزم وقایع غریب
 آصف جم رتبه عالی مقام
 اختر سعد و فلک عز و جاه
 گنج معانی همه دربار اوست
 داشت مرا ذوق سفر تیز گام
 شیفته عشوه این کهنه دیر

گوش کن این زمزمه دلفریب
 کرد حکایت بمن از لطف عام
 صاحب حزم و خرد و انتباه
 آنکه صداقت گل گلزار اوست
 کز ره سودا و سیاحت مدام
 جای بجا میشدم از راه سیر

نی سر سودا و نه امید سود
 آدم از سیر دکن سوی هند
 چونکه به فلک‌کنده عبورم فتاد
 ساختم آنجا دوسه روزی مقام
 رخت فشاندم ز غبار سبیل
 مرتکب عیش و فراغت شدم
 چون زشتابم گل تمکین دمید
 محتممی صاف مزاجی چو صبح
 با همه کس از ره اشفاق خویش
 تجربه‌ها برده ز گیتی بکار
 گوش چو او صاف کمالش شنید
 رفتم و دریافتمش صبح‌وار
 وضع خوش و بزم خوش و کار خوش
 با من و جمع رفقای کرام
 صحبت ما چونکه گرفت انعقاد
 تازه جوانی ز برابر چو شمع
 بر طرف بزم بآیین سرو
 ماه رخس شمع شبستان حسن
 کرده رقم تازه خطش بر عذار
 شوخی لعل لبش از تازه مشک
 آمد و بشکفت از آن گل‌عذار
 صحبت ما گرم چو باخواجه شد
 جوش زد از هر نفس آوازه‌ی

سیر جهان دل ز کفم برده بود
 زد سفرم شانہ بگیسوی هند
 ذوق توقّف بر خم درگشاد
 تا رسم از شاهد راحت بکام
 بار گشودم چو بگلزار گل
 جرعه کش باده راحت شدم
 تاجری از خطّه آچین رسید
 دیده بسی واقعه از حسن و قبح
 مایه‌اش از حاصل آفاق پیش
 جوش بسی خورده بهر شعله زار
 دل بملاقات شریفش کشید
 گشته زپیری شب مویش نهار
 مردمی و گرمی گفتار خوش
 برد بکار آنچه سزد احترام
 بر رخ هر دل در الفت گشاد
 آمد و شد انجمن افروز جمع
 آمد و استاد بزیب تذرو
 سر و قدش مصرع دیوان حسن
 شرح نسب نامه مشک تثار
 ساخته خون در رنگ پا قوت خشک
 مجلس ما چون چمن از نوبهار
 چون و چرا نسخه دیباچه شد
 نقل غریبی ، سخن تازه‌ی

خواجه بحرلمحه فسردی چو برف
 وز پس آن فکر زدی آه سرد
 باز چو دیدی سوی آن نوجوان
 شکر سرودی بشکر خنده باز
 چند کرت چونکه مکرر زپی
 جمله سراسیمه و حیران شدیم
 من ز سر جمع گشودم زبان
 گفتمش ای صبح دل خوش نفس
 چیست بهر لمحہ ترا اشک و آه
 بهر چه هر لحظه کنی آشکار
 چیست که هر لحظه چومینای می
 گفت گذشتست بعهد قریب
 چونکه مرا داغ جگر تازه است
 پرده کشم از رخ احوال خویش
 داشتم از موهبت ذوالجلال
 خطه آچین رضیاع و عقار
 بود مرا دولت و فرزند نی
 آتش پنهانی این خفیه راز
 ریختم از هر طرفی سیم و زر
 بود یکی ایسک چو در یتیم
 تربیتش کردم و پروردمش
 چونکه گذر کرد زحد بلوغ
 جزو حیاتم شد و آرام تن

جلوه فکریش زدی راه حرف
 اشک فشاندی برخ از روی درد
 تازه شدی چون چمن ازغوان
 هیچکس آگه نه ازین خفیه راز
 صورت این واقعه را کرد طی
 واقعه را طالب برهان شدیم
 حلقه زدم بر در راز نپان
 غیر درین بزم مدان هیچکس
 وزپسی آن خنده اندوه گاه
 گریه و ترخنده چو ابر بهار
 اشک ترا قهقهه باشد زپی
 بر سر من واقعه یی بس عجیب
 سیر و سلوکم نه باندازه است
 باز نمایم بشما حال خویش
 بیشتر از جمله کسان ملک و مال
 داشت زمن سلسله اعتبار
 اینهمه مال و دل خرسندی
 داشت مرا شمع صفت در گداز
 تا که خدا داد بمن یک پسر
 در دو جهان بود نظیرش عدیم
 صاحب صد فضل و هنر کردمش
 شد عرض صبح شعورش فروغ
 روح صفت خیمه زد اندر بدن

گرشدمی دور ازو ساعتی
 رفتی اگر از نظرم یکنفس
 روز و شبم مونس و غمخوار بود
 شوق عمل باز عنانم گرفت
 جانب مسکو شدم آهنگساز
 دست کشیدم ز عقار و ضیاع
 جمع کثیری ز رفیقان ملک
 جمله بط بحر تمنا شدیم
 چون وسط البحر شد آرامگاه
 نیمشب از ره تقدیر جست
 ابر بلا آمد و باران گرفت
 تیره شبی چون دل کافر سیاه
 گشته دران تیره شب دیوسار
 موجه پی در پی و شور هیوا
 شمع حیات همه زان تندباد
 گاه شدی کشتی ما چون حباب
 گاه زدی غلط به پهلوی چو مست
 همچو رنگ ابر بهاری جهاز
 من ز حیات خود واسباب و مال
 کان در یکدانه زبیت الشرف
 وان قمر چارده چون عکس ماه
 تخم سرشک از مژه می کاشتم

بود مرا صعبتترین محضی
 پوج شدی جسم چو خالی قفس
 در سفر و در حضرم یار بود
 ذوق تجارت رنگ جانم گرفت
 ساز سفر کردم و بستم جهاز
 کشتی آراستم از هر متاع
 رخت کشیدیم در آغوش فلك
 پی سپر موجه دریا شدیم
 کشتی ما رفت چو مستان ز راه
 صرصر عادی که بسی دل شکست
 باد مخالف رنگ طوفان گرفت
 ناطقه تا سامعه گم کرده راه
 روز قیامت بجهان آشکار
 برده عنان را ز کف ناخدا
 دل بفنا، روی بمردن نهاد
 کاسه نگون بر سر دریای آب
 هر طرف آویختی آدم بشت
 ریختی آدم به نشیب از فراز
 کننده دل، اقا زپسر در ملال
 غوطه مبادا که زند در صدف
 در تک دریا کند آرامگاه
 دل بخدا، چشم براو داشتم

چون گهر افتاد بدریا پسر
 کای پدر از دست تو رفتم چو باد
 آه که از دست تو بیرون شدم
 پیچش دستار گشودم ز فرق
 بانگ زدم کای مه دریا قباب
 شاید ازین بحر بر آیی بغن
 چنگ زد آن غرقه و آنرا ر بود
 باز کشیدم سوی خود شاد کام
 سوی خود آوردم و کردم سجود
 برّه خود دیدم و قربان شدم
 تا ز درون شد همه آتش برون
 بوسه چو گل دادم و بوییدمش
 برق شد افسرده و باران گذشت
 لنگر کشتی بزمین پیا فشرده
 خواب فراغت رگ دلها گرفت
 رفت بآرام و فرو شد بخواب
 چرخ برین طارم انجم نهنگ
 خون شفق ریخت بدامان صبح
 زدرگ خواب همه را در عدم
 سوی جگر گوشه شدم برق تاز
 نیش صلا بررگ خوابش زدم
 نیک فکندم بجمالش نگاه

ناگه ازان کشتی پرشور و شر
 وقت فتادن بمن آواز داد
 ماهی این لجه پر خون شدم
 من زپی ناله دویدم چو برق
 بر اثر غوطه فکندم در آب
 چنگ درین رشته امید زن
 شقه مندیل چو بر موج سود
 تیره شب مظلم و ماهی بدام
 گوهر از کف شده را باز زود
 شکر گذارنده یزدان شدم
 یکنفس آویختمش سرنگون
 پس بگلیتم دو سه پوشیدمش
 چرخ زناسازی خود باز گشت
 موج عنانکش شد و طوفان فسرده
 باد مخالف ره صحرا گرفت
 بس دل آشفته که از اضطراب
 صبح که زد خیمه سیماب رنگ
 تیغ سحر زدرگ شریان صبح
 بیشتر شعشه صبحدم
 باز گشودم مژه از خواب ناز
 شکر طرازان بسرش آمدم
 غاشیه برداشت چو از قرص ماه

صبح دگر چهره نمود از سحر
 ماه نوی رخ بنمود از نقاب
 پرده چو برخاست مه این جوان
 من ز تعجب شده حیران و مست
 گفتمش ای ماهی دریای غیب
 باز نما کز چمن کیستی
 از تک این اجّه سیماب موج
 گرنیی از مردم آبی چسان
 گفت که من هم پدری داشتم
 داشت بمن الفت بی غایتی
 کشتی ما امشب ازین تندباد
 خورد بکوهی و شکست از قضا
 من ز شنا بهره بسی داشتم
 سست شد اعضای من از آبشور
 روی نهادم بسوی سافلین
 تا زلبم گوش صدف برد راز
 پس بسوی اوج فگندم عنان
 تکیه چو بر موجّه دریا زدم
 یکنفس از کشمکش دام موج
 چنگ بهر خار و خسی میزدم
 ناگهم افتاد کمندی بدست
 دیگرم از خویش نباشد خبر
 چشم چو بگشودم از آن تیره خواب

سرود گر شد بنظر جلوه گر
 کرده مرا ز آتش حیرت کباب
 کرده طلوع از افق پرنیان
 عقل هیولانی من خوار و پست
 ای گهرت پاک و مبرّا زعیب
 گرنیی از جنس پزی چیستی
 سر ز کمند که کشیدی براوج
 زنده از این بحر شدی بر کران
 صاحب پسر سیم و زری داشتم
 دور نبودی ز سرم ساعتی
 در کف طوفان حوادث فتاد
 جمله فتادیم به بحر فنا
 زور زدم تا نفسی داشتم
 رفت زتن قوت و از سر شعور
 تا چو صدف روی نهم بر زمین
 قطع بسی گشت نشیب و فراز
 چتر سرم شد چو حباب آسمان
 چنگک تعلق بشریّا زدم
 بال چو نسزین بگشودم براوج
 مرده بدریا نفسی میزدم
 پیکرم آویخت چوماهی بشست
 کآدمم از شط بچه عنوان بدر
 گشته ام اکنون ز رخت کامیاب

پرده چو از راز نهان باز شد
 من که شدم باخبر از سر کار
 از غم فرزند شدم سینه کن
 من زفراق پسر او از پدر
 یکدوم این تعزیه در پیش بود
 از پس يك لمحہ نغیر و فغان
 من زخلف مانده و او از پدر
 دل زغم زاده چو پرداختم
 مهر که میراث جگر گوشه بود
 هر گهم آید بضمیر آن پسر
 باز چو بینم سوی این تازه ماه
 فرقت او چون کندم اشکبار
 حیرت این واقعه جانگداز
 حزن و نشاطم بهم آمیخته است
 برد بانجام چو این داستان
 زمزمه حیرت‌ان ساز کرد
 گاه از این گنبد فیروزه رنگ
 بلعجیب — ای سپهر بلند
 هیچکس از سر قضا و قدر

*

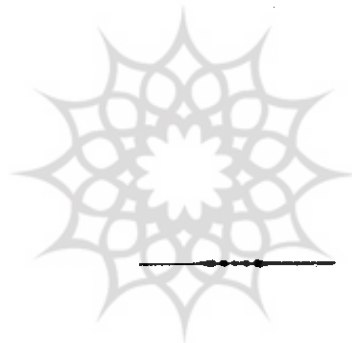
گوش حریفان صدف راز شد
 راز نهان گشت بمن آشکار
 چاک زدم غنچه صفت پیرهن
 ناله رساندیم بعیق بر
 سینه کباب و دل و جان ریش بود
 هردو کشیدیم ز شیون عنان
 هردو گرفتیم دل از یکدگر
 مهر برین تازه گل انداختم
 از رخ این تازه جوانم فزود
 دود بر آید بدماغ از جگر
 یوسف طبعم بدر آید ز چاه
 طلعت اینم فکند در بهار
 کرده مرا مست گداز و براز
 زهر و شکر در قدح ریخته است
 لخت جگر بست بآه و فغان
 نغمه بیچارگی آغاز کرد
 داد ازین جادوی پرریو و رنگ
 فهم و خرد را شده زنجیر و بند
 می نتواند که کند سر بدر

نطق فرو بند و بخود دار گوش
 غیر خدا از همه آزاده باش
 گشت مراد دو جهانانت بکام

ارشد ازین نادره سنجی خموش
 تن بقضا در ده و آماده باش
 دست چو از کار کشیدی تمام

راه حق آنقوم که دانسته‌اند تن بقضا دل بخدا بسته‌اند
این نسخه متعلق است بکتابخانه آستان قدس رضوی و مشخصات آن از
اینقرار است :

نستعلیق مورخ نیمه شعبان ۱۰۹۱ هجری، کاغذ نخودی، عناوین بشنگرف ،
جلد پارچه‌یی عطف و گوشه چرمی، عدد اوراق ۹۷ و بااضافات پیش و پس نسخه ۱۳۳،
هر صفحه ۱۴-۱۵ بیت، قطع ۲۳/۵×۱۴، شماره (۶۵۴۶) .



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی